

فصل مقدم

ادگار آر. بی. هگستروم، سی و هفت ساله، شمره پرسنلی R&R ۱۳۱۳۱۳، آسترکار درجه یک گردان بیست و دوم حفاظت از سطوح، هنگ پنجاه و هشتم تعمیر و نگهداری، لشکر صد و دهم ساختمان و محوطه، ریک اندرکس، نامش را از نویسنده محبوب پدرش گرفته بود، خالق تارزان؛ همان تارزانی که دور از دوده و سرمای استخوان سوز زادگاه خانواده هگستروم، شیکاگو، با شیرها و فیلها و میمونها دوست می شد، با پیچکها از این درخت به آن درخت تاب می خورد، هیکلی داشت مثل مستراحی آجری با چرخهای چهارگوش و کرکره های ونیزی، هرکدام از زنان زیبای تمدن را که می خواست در کلبه های درختی تصاحب می کرد و باقی تمدن را به حال خود می گذاشت. ای. آر. بی. هگستروم همان قدر تارزان را دوست داشت که پدرش دوستش داشت، و از ریزنقش بودن و زندگی در شیکاگو ده برابر بیشتر نفرت داشت.

ادگار در اتاق خواب سرگرم خواندن ماجراهای تارزان بود که همسر چاقش، واندا، از پست همیشه اش جلوی پنجره قدی اتاق نشیمن صدایش زد. خانه پیش ساخته شان در پارک پروتئوس شیکاگو قرار داشت؛ شهرکی ساخته شده پس از جنگ، با سه هزار خانه رؤیایی برای سه هزار خانواده که لابد رؤیاهایشان هم عین هم بود. «وای، ادگار، دره می آد!»

ادگار گفت: «باشه، باشه، باشه. خب که دره می آد! حالا من باید چه کار کنم؟ عربده بکشم، پاهاشو ببوسم و غش کنم؟» برای بلند شدن از روی تخت عجله ای نکرد و فرورفتگی ای را هم که روی رختخواب انداخته بود صاف نکرد. کتابش را باز روی میز کنار تخت گذاشت تا مهمانها ببینند اهل مطالعه است، و به طرف اتاق نشیمن راه افتاد. «چه شکلیه، وان؟»

«باید خودت ببینی، اد؛ عین قفس پرندۀ چینی یا همچین چیزی، از سر تا پا طلا و زرق و برق.»

شاه برات پور از راهنمایش، دکتر یوینگ جی. هالیارد، پرسیده بود آیا می تواند خانه یک تاکاروی معمولی را ببیند؛ واژه ای که اگر آزادانه از فرهنگی به فرهنگ دیگر ترجمه می شد، معنای «آدم متوسط» می داد. این درخواست را وقتی مطرح کرده بود که در راه بازگشت از غله های کارلزباد از شیکاگو می گذشتند، و هالیارد هم در اداره محلی نیروی انسانی توقف کرده بود تا نام یک آمریکایی نمونه در همان حوالی را بگیرد.

ماشین های نیروی انسانی مسئله را بررسی کرده و کارت ادگار آر. بی. هگستروم را بیرون داده بودند؛ مردی که به جز تعداد حروف اول نامش، از هر لحاظ از نظر آماری متوسط بود: سنش، ۳۶ سال؛ قدش، ۱۷۰ سانتی متر؛ وزنش، ۶۷ کیلوگرم؛ مدت ازواجش، ۱۱ سال؛ آی کیویش، ۸۳؛ تعداد فرزندان، ۲ نفر، یک پسر ۹ ساله و یک دختر ۶ ساله؛ تعداد اتاق خواب هایش، ۲؛ اتومبیلش، شورولت سدان دودر سه ساله؛ تحصیلاتش، دیپلم دبیرستان، نفر صد و هفدهم از کلاس ۲۳۳ نفره، رشته شیوه های بازرگانی، بازیکن ذخیره تیم فوتبال و بسکتبال، عضو کمیته اجتماعی و نمایش سال آخر، بدون تحصیلات دانشگاهی؛ حرفه اش، ریکس اند رکس؛ سرگرمی هایش، تماشای مسابقات ورزشی، تلویزیون، سافت بال و ماهیگیری؛ و سابقه جنگی اش، ۵ سال خدمت، ۳ سال در خارج از کشور، بی سیم چی فنی درجه چهار، هنگ صد و پنجاه و هفتم پیاده نظام.

از لشکر صد و دهم ساختمانها و محوطه ها، وابسته به ریکس اند رکس؛ ستاره های نبرد: یورینگ، الیسان، کابل، کایفن و اوست کیاختا؛ ۴ بار زخمی؛ نشان قلب ارغوانی، درجه سه؛ ستاره نقره ای؛ ستاره برنزی، درجه دو؛ مدال حسن خدمت. ماشینها همچنین می توانستند با حدس و گمانی حساب شده نتیجه بگیرند که چون هگستروم تا این حد متوسط بوده، احتمالاً یک بار بازداشت شده، پیش از ازواج با واندا با پنج دختر تجربه جنسی داشته که فقط تا حدی رضایت بخش بوده، و پس از ازواج نیز دو ماجرای خارج از ازواج داشته که یکی کوتاه و احمقانه و دیگری نسبتاً طولانی و آزاردهنده بوده است، و سرانجام در ۷۶،۲ سالگی بر اثر سکته قلبی خواهد مرد.

چیزی که ماشین‌ها نمی‌توانستند حدس بزنند این بود که دومیین رابطه خارج از ازواج ادگار، همان رابطه عمیق، با بیوه‌ای به نام ماریون فراسکاتی بود، هنوز هم ادامه داشت، و شوهر مرحوم ماریون، لو فراسکاتی، رنگ‌کار لایه دوم درجه یک و بهترین دوست ادگار بود. ادگار و ماریون، در کمال حیرت و وحشت خودشان، فقط یک ماه پس از مرگ لو عزیز، خود را در آغوش یکدیگر یافته بودند.

و بعد دوباره، و دوباره، و باز هم دوباره؛ و سعی کرده بودند تماش کنند، به خدا که سعی کرده بودند. اما این رابطه مثل یک گیلان درشت و براق روی خمیر خاکستری زندگی‌شان بود.

و با حسرت و سستی با خود فکر می‌کردند شاید تا وقتی کسی آسیب نبیند، واقعاً اهمیتی نداشته باشد؛ بچه‌ها، واندای شیرین و وفادار. و این که لو، حالا که خودش به نوع دیگری از سعادت رسیده بود، مسلماً چیزی بیشتر از این نمی‌خواست که ادگار عزیز و ماریون عزیز، تا وقتی هنوز از گوشت و تنشان بهره‌ای دارند، تا می‌توانند از زندگی لذت ببرند.

اما خودشان هم این حرف‌ها را باور نکرده بودند. بچه‌ها فهمیده بودند اوضاع یک‌جایش می‌لنگد، واندا هم این اواخر دو سه بار گریه کرده و حاضر نشده بود دلش را بگوید، و احتمالاً لو هم، هر جا که بود... به هر حال، ادگار می‌خواست همچنان ماریون را ببیند، اما بنا داشت به واندا بگوید؛ خدا حفظش کند و خدا به دادش برسد؛ به او بگوید... چه کسی داشت در خانه هگستروم را می‌کوبید؟ شاه لعنتی برات پور، محض رضای خدا.

ادگار گفت: «بفرمایید، بفرمایید تو.» و زیر لب افزود: «اعلی‌حضرت، والا حضرت، امپراتور عالم و تمام کشتی‌های روی دریا، فضول مادر به خطا.»

وقتی هالیارد تلفنی خبر این دیدار را داده بود، هگستروم عمداً نشان داده بود که نه لقب شاه تحت تأثیرش قرار داده و نه مقام هالیارد. به ندرت فرصتی پیش می‌آمد تا نشان دهد درباره مقام و مرتبه چه فکر می‌کند؛ این که آدم، با همه این حرف‌ها، آدم است. بنا داشت کاملاً طبیعی رفتار کند، درست همان‌طور که اگر مهمان‌ها چند نفر از همکارانش در ریکس اند رکس بودند رفتار می‌کرد. واندا نظر دیگری داشت و هراسان شروع کرده بود خانه را از بالا تا پایین تمیز کند و لیموناد درست کند و ادگار جونیور را بفرستد دنبال شیرینی‌های کوچک، اما ادگار بزرگ جلوی همه این کارها را گرفته بود. بچه‌ها را از خانه بیرون کرده بود و همین تنها تمیزکاری‌ای بود که قرار بود انجام شود.

در باز شد و شاه وارد شد، و پشت سرش خاش‌مهر، هالیارد و دکتر ید داج، مدیر پارک پروتئوس، آمدند.

شاه با احتیاط دست به دیوار فولادی لعاب‌خورده اتاق نشیمن زد و گفت: «آها! ممممم.»

ادگار دستش را جلو آورد، اما صف مهمان‌ها بی‌اعتنا از کنارش گذشتند و دستش را ندیدند. زیر لب گفت: «خب، بیا بید ما کون مون رو ببوسید.»

دکتر داج گفت: «چی؟»

«شنیدید چی گفتم.»

داج آهسته گفت: «الآن توی میخانه نیستی، هگستروم. مواظب رفتارت باش؛ پای روابط بین‌الملل وسطه.»

«اگه برم میخانه اشکالی داره؟»

«اصلاً چته؟»

«طرف می‌آد توی خونه‌م و حتی حاضر نیست باهام دست بده.»

«توی کشور اون‌ها رسم نیست.»

«توی کشور شما چی؟ رسمه؟»

داج پشتش را به او کرد و با لبخندی مهمان‌نوازانه رو به شاه گفت: «دو اتاق خواب، اتاق نشیمن با گوشه‌ای برای غذاخوری، حمام و آشپزخانه. این خانه مدل ام-۱۷ است. گرمایش تابشی از کف دارد. اثاثیه را پس از یک بررسی جامع کشوری درباره سلیقه مردم در انتخاب مبلمان طراحی کرده‌اند. خانه و اثاثیه و زمین، همه یک‌جا به صورت یک مجموعه فروخته می‌شوند. برنامه‌ریزی و تولید هم در تمام مراحل ساده و یکدست شده است.»

شاه با صدایی زیر گفت: «لاکی‌تی، تاکارو؟» و برای نخستین بار با دقت به ادگار نگاه کرد.

«چی می‌گه؟»

خاش‌مراهر گفت: «می‌خواهد بداند این جارا دوست دارید یا نه.»

«حتماً... گمونم. بد نیست. لابد. آه.»

واندا گفت: «جای خوبیه.»

دکتر داج گفت: «حالا اگر دنبال بیایید توی آشپزخانه، اجاق راداری را می‌بینید.» و وندا و ادگار را همان‌جا گذاشت و رفت. «با امواج پریسامد می‌پزد و داخل هر چیزی را به همان سرعت بیرونش می‌پزد. هر چیزی را ظرف چند ثانیه، با کنترل کامل، می‌پزد. حتی اگر بخواهید می‌توانید نان بی‌پوسته (قسمت خشک و برشته نون) درست کنید.»

خاش‌مراهر مؤدبانه پرسید: «پوسته نان چه اشکالی دارد؟»

داج گفت: «و این هم ماشین ظرف‌شویی و لباس‌شویی فراصوتی است. صدای پریسامدی که از آب عبور می‌کند، در عرض چند ثانیه هرگونه چرک و چربی را از هر چیزی می‌کند. می‌گذاری تو، نرمی‌آوری، تمام!»

خاش‌مراهر پرسید: «بعد زن چه کار می‌کند؟»

«بعد لباس‌ها یا ظرف‌ها را داخل این خشک‌کن می‌گذارد که ظرف چند ثانیه خشکشان می‌کند و... این دیگر به نظرم ترفند خیلی جالبی است... با این لامپ کوچک آزون که این جاست، به لباس‌ها بوی پاکیزه و تند هوای آزاد می‌دهد، انگار زیر آفتاب خشک شده باشند، می‌بینید؟»

خاش‌مراهر پرسید: «بعد چه؟»

«لباس‌ها را از این اتو عبور می‌دهد؛ کاری را که پیش از جنگ یک ساعت طول می‌کشید، در سه دقیقه انجام می‌دهد. تمام!»

خاش‌مراهر پرسید: «بعد زن چه کار می‌کند؟»

«بعد دیگر کارش تمام است.»

«بعد چه؟»

دکتر داج آشکرا سرخ شد. «این شوخی است؟»

خاش‌مراهر گفت: «نه. شاه می‌خواهد بداند زن تاکارو چه...»

واندا با بدگمانی گفت: «تاکارو دیگه چیه؟»

هالیارد گفت: «شهروند.»

خاش‌مراهر با لبخندی عجیب به وندا گفت: «بله، شهروند. شاه می‌خواهد بداند چرا زن باید همه‌چیز را این‌قدر سریع انجام دهد؛ این یکی در چند ثانیه، آن یکی در چند ثانیه. برای رسیدن به چه چیزی این همه عجله دارد؟ چه کاری دارد که نباید وقتش را صرف این کارها کند؟»

دکتر داج با شور و حرارت گفت: «زندگی! زندگی کند! کمی از زندگی لذت ببرد.» خندید و به پشت خاش‌مراهر زد، انگار می‌خواست با تکان دادن او، قدری از سرخوشی جاری در خانه این مرد متوسط آمریکایی را به جانش بیندازد.

تأثیر این کار بر خاش‌مراهر و شاه چندان خوشایند نبود. مترجم سرد گفت: «فهمیدم.» بعد رو به وندا کرد. «و شما چگونه زندگی می‌کنید و این همه از زندگی لذت می‌برید؟»

واندا سرخ شد و به زمین نگاه کرد و با نوک پایش لبه فرش را مالید. زیر لب گفت: «خب، تلویزیون. خیلی تماشاش می‌کنیم، مگه نه، اِد؟ خیلی هم با بچه‌ها وقت می‌گذرونم، دلورس کوچولو و ادگار جونیور. می‌دونید که. این جور چیزها.» خاش‌مراهر پرسید: «بچه‌ها الآن کجا هستند؟»

«خانه همسایه‌مان، خانواده گلاک. احتمالاً دارند تلویزیون تماشا می‌کنند.»

دکتر داج گفت: «مایلید کار کردن لباس‌شویی فراصوتی را ببینید؟ درست جلوی چشمتان، یک چشم‌به‌هم‌زدن! لکه تخم‌مرغ، رژ لب، خون... همه را پاک می‌کند.»

ادگار گفت: «مبدلش دوباره سوخته، برای همین لباس‌شویی از کار افتاده.»

«واندا یک ماهه لباس‌ها را توی تشت می‌شوید و منتظر مبدل تازه است.»

واندا گفت: «اوه، من که نراحت نیستم. واقعاً شستن لباس‌ها به این روش رو دوست دارم. یه جور رفع خستگی. آدم تنوع لازم داره. اصلاً نراحت نیستم. دست‌کم یه کاری بهم می‌ده که انجام بدم.»

هالیارد به سکوتی که پس از حرف او حاکم شد پایان داد و با لحنی سرزننده پیشنهاد کرد این مردم خوب را به حال خودشان بگذارند و سری به تفریحگاه مرکزی پایین خیابان بزنند.

دکتر داج گفت: «اگر عجله کنیم، احتمالاً هنوز کلاس چرم‌دوزی تمام نشده.»

شاه دستی به اجاق‌راداری و دستگاه رخت‌شویی کشید و لحظه‌ای به صفحه تلویزیون خیره شد که پنج نفر را دور میز کنفرانس نشان می‌داد؛ پنج نفری که با جدیت مشغول جروب‌بحث بودند. خندید و گفت: «پراهونا!»

خاش‌مراهر سر تکان داد. «پراهونا! زندگی!»

هنگام خروج گروه، هالیارد توضیح می‌داد که هزینه خانه و وسایلش و اتومبیل، همه با مبالغی که مرتب از حقوق ادگار در ریکس اند رکس کسر می‌شد پرداخت می‌شدند، همراه با حق بیمه یکپارچه درمان، عمر و تأمین دوران پیری؛ و هر چند وقت یک‌بار، وقتی ادگار - یا در واقع ماشین‌های حقوق و دستمزد - پرداخت اقساط مدل‌های قدیمی را تمام می‌کرد، اثاثیه و تجهیزات با مدل‌های تازه‌تر جایگزین می‌شدند.

هالیارد گفت: «او یک پکیج کامل تأمین و امنیت دارد. سطح زندگی‌اش پیوسته بالا می‌رود، و عادات مصرفی منظم و قابل پیش‌بینی‌ای که ماشین‌های حقوق و دستمزد برایش تعیین می‌کنند، هم او و هم کشور را از فرازونشیب‌های اقتصادی قدیم مصون نگه می‌دارد. قدیم‌ها از روی هوس و بدون منطق خرید می‌کرد، و صنایع هم دیوانه می‌شدند تا بفهمند دفعه بعد چه خواهد خرید. آخر، یادم می‌آید وقتی بچه بودم، همسایه دیوانه‌ای داشتیم که تمام پولش را خرج خریدن یک ارگ برقی کرد، درحالی‌که هنوز توی آشپزخانه‌اش یخدان قدیمی و اجاق نفتی داشت!»

ادگار در را بست و به آن تکیه داد؛ به در قلعه ام-۱۷ خودش.

واندا روی کاناپه فرو رفت. گفت: «به نظرم خونه خوب به نظر می‌رسید.» هر وقت مهمانی می‌رفت - ایمی گلاک، گلادیس پلرین، شاه برات‌پور، هرکس دیگری - همین را می‌گفت.

ادگار گفت: «آره.» و وقتی به واندا نگاه کرد، خودش را پلید و ملعون یافت؛ آن روح خوب و پاکی که هرگز هیچ کاری نکرده بود تا او را برنجانند، و عشقش به او به وسعت تمام دنیای بیرون بود. سه اسکناس ده‌دلاری توی جیبش را لمس کرد؛ خالص دریافتی‌اش، پول سیگار، پول تفریح، پول تجملات کوچک که ماشین‌ها اجزه می‌دادند در اختیار داشته باشد. می‌خواست این فره ناچیز از اقتصاد را که زیر اختیار خودش بود، نه برای خودش یا واندا یا بچه‌ها، بلکه برای ماریون خرج کند. دل پردرد ادگار برای آن مرد دیوانه داستان هالیارد سوخته بود؛ همان مردی که برای خودش ارگ برقی خریده بود. گران، غیرعملی، کاملاً شخصی؛ چیزی فراتر از آن مجموعه لعنتی.

اما فریب‌کاری چیز دیگری بود. ادگار گفت: «واندا، من آدم خوبی نیستم.»

واندا خوب می‌دانست از چه حرف می‌زند. فره‌ای تعجب نکرد.

با بی‌حالی گفت: «چرا، هستی، ادگار. مرد خوبی هستی. درک می‌کنم.»

«دربره ماریون؟»

«بله. خیلی زیبا و جذابه. من هم دیگه دقیقاً دختر جوونی نیستم و حتماً خیلی کسل‌کننده‌ام.» زد زیر گریه و، از بس روح خوبی داشت، سعی کرد نگذارد ادگار اشک‌هایش را ببیند. شتابان به آشپزخانه رفت، چهار وعده شام از فریزر بیرون آورد و داخل اجاق راداری گذاشت. با صدایی نازک و زیر گفت: «لطفاً بچه‌ها رو صدا می‌زنی، ادگار؟ شام بیست‌وهشت ثانیه دیگه آماده‌ست.» ادگار در گرگومیش نام بچه‌ها را فریاد زد و پیش واندا برگشت.

«گوش کن، وان؛ تقصیر تو نیست. خدا می‌دونه که تقصیر تو نیست.» از پشت در آغوشش گرفت، اما واندا خودش را کنار کشید و وانمود کرد دارد درجه‌های اجاق را تنظیم می‌کند، هرچند هیچ تنظیمی لازم نبود. سازوکار ساعت‌وار دستگاه خودش همه‌چیز را انجام می‌داد.

زنگ‌ها به صدا درآمدند، سازوکار ساعت‌وار تقی کرد و وزوز اجاق متوقف شد. واندا گفت: «بچه‌ها رو صدا کن، قبل از این‌که همه‌چیز سرد بشه.»

«دارن می‌آیند.» ادگار دوباره سعی کرد در آغوشش بگیرد و این بار واندا اجزه داد.

با شور و التهاب گفت: «گوش کن، مشکل دنیاست، وان؛ من و دنیا. من به درد هیچ کس نمی خورم، نه توی این دنیا. چیزی نیستم جز یه کارگر ریکانترکس، و بچه هام هم آخرش همین می شن، و آدم باید یه تفریحی داشته باشه، وگرنه دیگه دلش نمی خواد زنده بمونه؛ و تنها تفریح هایی که برای یه احمق مادرزاد مثل من باقی مونده، همون بدهاشه. من آدم خوبی نیستم، وان، نیستم!»

واندا خسته گفت: «منم که به درد هیچ کس نمی خورم. هیچ کس به من احتیاج نداره.»

«تو یا حتی دلورس کوچولو هم می تونید خونه و همه چیز رو اداره کنید، بس که آسونه. حالا هم اون قدر چاق شده ام که جز بچه ها هیچ کس نمی تونه دوستم داشته باشه. مادرم چاق شد، مادر بزرگم هم چاق شد، گمونم توی خونمونه؛ اما یکی به اون ها نیاز داشت، هنوز به یه دردی می خوردند. ولی تو به من احتیاجی نداری، اِد، و تقصیر تو نیست که دیگه دوستم نداری. مردها همین طورند و تقصیر تو نیست که همونی هستی که خدا آفریده.» با محبت و دلسوزی نگاهش کرد. «مرد بیچاره.»

دلورس و ادگار جونیور با سروصدا وارد شدند و ادگار و واندا خودشان را جمع و جور کردند و تمام ماجرای شاه را برای بچه ها تعریف کردند.

موضوع خیلی زود تمام شد، و هنگام شام فقط بچه ها حرف می زدند و فقط آن ها به غذایشان دست می زدند.

ادگار جونیور گفت: «کسی مریضه؟»

ادگار گفت: «مادرت حالش خوب نیست. سردرد داره.»

«جدی؟ متأسفم، مامان.» واندا گفت: «چیز مهمی نیست. می گفتم.»

ادگار جونیور گفت: «تو چی، بابا؟ حالت اون قدر خوب هست که امشب بریم بازی بسکتبال تفریحگاه رو ببینیم؟»

ادگار چشم از بشقابش برداشت. زیر لب گفت: «دوست داشتم. به جو قول دادم امشب باهاش برم بولینگ.»

«جو پرینس؟»

«آره، جو پرینس.»

دلورس گفت: «اما بابا، ما آقای پرینس رو خونه گلاک ها دیدیم و گفت امشب میره بازی بسکتبال رو ببینه.»

ادگار جونیور با تندی گفت: «همچین حرفی نزد! ساکت باش. نمی فهمی چی داری می گی. اصلاً همچین حرفی نزد.»

دلورس لجوجانه گفت: «چرا، زدا! گفت...»

واندا گفت: «دلورس جان، مطمئنم حرف آقای پرینس رو اشتباه فهمیدی.»

ادگار جونیور گفت: «بله، حالا یادم اومد که گفت با بابا میره بولینگ. مامان، آبجی همه چیز رو اشتباه فهمیده.» دست هایش می لرزید و ناشیانه لیوان شیرش را واژگون کرد. او و پدرش هر دو از جا پریدند تا پیش از آن که لیوان کاملاً بیفتد، بگیرندش. ادگار جوان آن را گرفت، و وقتی چشمش به چشم ادگار بزرگ افتاد، چشمانش لبریز از نفرت بود. گفت: «فکر کنم زیادی خسته ام که برم بازی رو ببینم. گمونم خونه می مونم و با مامان تلویزیون تماشا می کنم.»

واندا گفت: «به خاطر من هیچ خوشی ای رو از دست نده. خودم به تنهایی کاملاً راحتم.»

چند ضربه تیز و پیاپی به پنجره سرتاسری خورد، و خانواده هگستروم سر بلند کردند و شاه برات‌پور را دیدند که انگشت‌های پُرانگشترش را به شیشه می‌زد. او تازه از تفریحگاه برگشته بود تا سوار لیموزینی شود که جلوی خانه ام-۱۷ هگستروم‌ها منتظر مانده بود.

شاه شادمانه فریاد زد: «براهونا!» دست تکان داد. «براهونا، تا کارو.»

خاش‌مراهر ترجمه کرد: «زندگی!»